

شبهای محرم در شهرک آموزگاران

در یک ظهر گرم تابستانی، بچه های جای همیشگی در پارک خانوادگی روی دو نیمکت مقابل هم نشسته بودند. باد سرشاخه درختان را تکان می داد، نور خورشید از لایه لای بر گها می گذشت و اشکال نامنظمی را روی زمین ایجاد می کرد. همه جا ساکت و آرام بود، به جز دوستان ما هیچ کس در پارک حضور نداشت. حمید روی نیمکت لم داده و پاهایش را دراز کرده بود. پیمان با موهای ژولیده، کسل و بی حوصله او را تماشا می کرد. فرهاد متفکر به نظر می رسید و وحید شماره یک هم نصفه و نیمه چرت می زد. زیر بغل لباس مشکی حمید پاره بود ولی نه خودش به آن اهمیت می داد و نه دیگران.

جمال کوچولو با بند شال سبز رنگ پیمان بازی می کرد. پیمان که حوصله حرف زدن نداشت زیرچشمی مراقب بود که پسرک شالش را خراب نکند. شال سبز رنگ یک امانت بود و باید همین امشب آن را به آقای خیرالهی باز می گرداند.

فرهاد که سکوت حاکم بر جمع حوصله اش را سر برده بود، دنبال مطلبی می گشت تا دوستانش را به حرف زدن وادارد، بنابراین خطاب به حمید گفت:

- هنوز درد داری؟

حمید همچنان که سینه خود را می مالید گفت:

- ای ... همچین .

پیمان خودش را وارد بحث کرد و گفت:

- دیشب زیادی سینه زدی، من گفتم الانه که از حال بری!

حمید لبخند کم رنگی زد و با حالتی متفکر گفت:

- آخه خیلی راه داشت، همه داشتن نگاه می کردن!

پیمان هم با یادآوری صحنه های سینه زنی شب قبل لبخندی زد و تایید کتان گفت:

- آره! دیدی برگشتی دم ورودی شهرک وقتی داشتیم دایره ای می چرخیدیم و سینه می زدیم چه جمعیتی برای تماشامون جمع شده بود؟

و رو به فرهاد کرد و ادامه داد:

- شیرین هم ضمناً اونجا بود و همراه آرزو داشت تماشا می کرد.

فرهاد خودش را به نفهمی زد و گفت:

- جدأ؟ من که متوجهش نشدم.

جمال کوچولو بلافاصله گفت:

- چطور متوجه نشدین آقا فرهاد؟ من خودم اونا رو بهتون نشون دادم!

فرهاد نگاه تندی به او انداخت و جواب داد:

- آره، یادم رفته بود.

حمید در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کرد گفت:

- دیشب از زور درد خوابم نمی برد، صبح که پا شدم دیدم تمام سینه ام کبود شده، نگاه کنید ...

پیمان با دیدن سینه کبود حمید بی درنگ پیراهن مشکیش را بالا زد و گفت:

- من هم سینه ام کبود شده، نگاه کن!

حمید پوزخندی زد و گفت:

- مال تو فقط قرمز شده ، ولی مال من رو نگاه، بین چه جورری شده ... آی !! الاغ گفتم نگاه کن ، نگفتم دست بزنی که یزید!

پیمان که مخصوصاً این کار را کرده بود فوراً خودش را عقب کشید تا مشت حمید به او اصابت نکند.

وحید شماره یک که تا آن لحظه خواب به نظر می رسید چشمانش را باز کرد و غرغر کنان گفت:

- چتونه شما دو نفر؟ چرا این قدر سر و صدا می کنید؟

جمال کوچولو با لحنی کودکانه توضیح داد:

- آقا پیمان به سینه آقا حمید دست زد، دردش اومد، اون وقت فریاد زد!

همه به جز وحید که آن روز از دنده چپ بلند شده بود با صدای بلند به حرف او خندیدند.

وحید در حالی که سرش را روی زانوی پیمان می گذاشت با بداخلاقی گفت:

- سر و صدا نکنید می خوام به چرت بخوابم، دیشب فقط دو ساعت خوابیدم!

پیمان که از ماجرا خبر داشت با لحنی تمجید گونه توضیح داد:

- وحید دیشب تا صبح داشت تنهایی دیگه رو می شست!

حمید زیر کانه پرسید:

- تو از کجا می دونی؟ تو که زودتر از همه ما خونه رفتی؟

چشمان پیمان معصومانه گرد شد و گفت:

- آره ، ولی بعدش از مامانم اجازه گرفتم و برگشتم و تا ساعت دو و نیم سه پیش وحید بودم و کمک می کردم.

حمید لبخندی موزیانه زد و گفت:

- عجب! و لابد هیچ دختری هم اون دور و برها نبود؟

پیمان با نگرانی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- حالا چرا این قدر بلند حرف می زنی ، یکی می شنوه! نخیر ، به جز نغمه و دوستاش هیشکی نبود، لااقل اونی که تو

دوستش داری نبود!

و با نگاه به وحید اشاره کرد و حمید فوراً ساکت شد . آن کسی که حمید دوست داشت المیرا خواهر وحید شماره یک

بود!

فرهاد ادامه بحث را گرفت و پرسید:

- جدآ اون ساعت شب نغمه تو خیابون بود؟

حمید در حالی که دستش را تکان می داد با انتر جار گفت:

- آره بابا ، اون که خونه زندگی نداره! اون تا صبح هم بیرون بمونه کسی سراغش رو نمی گیره .

جمال کوچولو گفت:

- شیرین و آرزو هم تا دیر وقت بیرون بودن، البته اونا ساعت ۱۲ شب رفتن خونه .

پیمان جانبدارانه گفت:

- ساعت دوازده شب واسه شبهای محرم که دیر نیست بچه جون!

حمید که متوجه شده بود هر وقت اسم شیرین وسط می آید ، فرهاد سکوت می کند با بدجنسی گفت:

- راستی آقا فرهاد ، تو سینه تو به ما نشون بده ببینیم واسه شیرین خانومتون چقدر سینه زدی !؟

فرهاد با لحنی جدی جواب داد :

- من واسه خاطر اون سینه نزدم!

پیمان که بدش نمی آمد فرهاد هم مثل خودش آماج شوخیها و متلکهای حمید قرار بگیرد بلافاصله گفت :

- ولی تو هم دیشب یه جاهایی خیلی محکم سینه می زدی ، بخصوص جلو دروازه شهرک که مردم جمع شده بودن و شیرین هم بود تو خودتو هلاک کردی ، من پشت سرت بودم و دیدم.

فرهاد جوابی نداد ، او برای شیرین سینه زده بود. به یک سری مسائل اعتقاد داشت و به همان خاطر سینه می زد، البته خودش هم معترف بود که حضور بعضیها موجب می شود با شوق بیشتری سینه بزند ، مثلاً دیشب ، او با دیدن آرزو حسابی تو شور رفته و سینه جانانه ای زده بود .

ترفند پیمان موثر واقع شد، حمید حرفهای او را دستاویز قرار داده و به فرهاد پيله کرده بود . هر چه فرهاد بیشتر کم محلی می کرد حمید پر رو تر می شد . دست آخر فرهاد در پاسخ دمپایش را به سمت حمید پرت کرد و او هم فوراً جا خالی داد و دمپایی درست وسط سر وحید فرود آمد ! حالا یک نفر باید وحید شماره یک را آرام می کرد که بسیار شاکي و عصبانی شده و بقول خودش ترک بازیش گل کرده بود .

* * *

مراسم عزاداری محرم در شهرک آموزگاران با شرایط خاصی برگزار می شد . به جز آقای خیرالهی بانی هیئت و خانم مرتضوی، تمامی عوامل جوان و کم سن و سال بودند. در واقع هیئت روی دوش جواترها می چرخید و بزرگترها فقط نظارت می کردند .

برزنتها و داربستها چند روز زودتر در محل برپایی مراسم عزاداری که در حوالی خانه خانم مرتضوی بود تخلیه می شد . با مساعدت کارگرهای شهرک و کمک داوطلبانه جوانان خیلی زود تکیه برپا می شد . آبدارخانه و بخش مردانه را چسبیده به هم می ساختند . آشپزخانه معمولاً در حیاط منزل خانم مرتضوی برپا می شد و بخش زنانه را هم همان نزدیکیها در نظر می گرفتند. شبهایی که شام می دادند ، خانم مرتضوی فرشها و زیراندازهایی را که برای مراسم وقف کرده بود در حیاط و در محوطه جلوی منزلش پهن می کرد و زنها که اکثراً تعدادشان بیشتر از مردها بود آنجا با خیال راحت می نشستند و صحبت می کردند و یا به نوحه و خطابه ها گوش می سپردند .

ساکتین از برپایی مراسم استقبال می کردند و هر سال بر تعداد خادمین نوجوان تکیه شهرک اضافه می شد. در یک جو کاملاً دوستانه ، خادمین که اکثراً دوست و همسایه بودند ، وظایف را بین خودشان تقسیم می کردند. با گذشت سالها دیگر هر کس می دانست در چه کاری ماهر است و بدون آن که توافقی بینشان صورت گرفته باشد هر یک مسؤول کاری شده بود . حمید و پیمان و وحید در بخش تدارکات و آشپزخانه فعالیت می کردند. چون حمید بسیار زرنگ و سر زبان دار بود، مسؤولیت خریدها را هم به او واگذار کرده بودند . با این که حمید تصدیق رانندگی نگرفته بود اما به دلیل علاقه زیادش به رانندگی ، وانت آقای خرمی - یکی از خادمین - را بر می داشت و در یک چشم برهم زدن می رفت و با خریدها بر می گشت . پیمان هم در اکثر موارد او را همراهی می کرد ولی بیشتر به همکاری در امور آشپزخانه تمایل داشت .

وحید پرسنل شماره یک آشپزخانه بود . چون زور خیلی زیادی داشت جابه جایی و شستن دیگها و مجمعه ها را به او محول کرده بودند . به او خیلی اعتماد داشتند و بعد از جمال کوچولو تنها کسی بود که اجازه داشت در زمان حضور خانمها وارد آشپزخانه شود .

جمال کوچولو به رغم جثه کوچک و نحیفش مسؤول جابه جایی لوازم و اثاث بود. عشق هل دادن چرخ دستی داشت و در طول شبانه روز دهها بار مسافت بین تکیه تا خانه خانم مرتضوی و بر عکس را با چرخ دستی طی می کرد و می خندید و شاد بود. دوستانش که مثل خودش ریزه میزه بودند، دنبالش به راه می افتادند و سر هل دادن چرخ دستی با هم رقابت می کردند. جمال با زرنگی، مسیر رفت را که سر پایینی بود خودش می پیمود و در برگشت به نوبت از دوستانش شکلات می گرفت و اجازه می داد چرخ دستی را هل بدهند. خودش هم روی چرخ دستی می نشست و به این ترتیب خستگی مسیر رفت را از تن به در می کرد.

فرهاد انزوای آبدارخانه را ترجیح داده و کمک دست آقای خرمی شده بود. آقای خرمی مرد بسیار مؤمن و با اعتقادی بود. فرهاد او را خیلی دوست داشت. با آن ریش سفید و عینک شیشه درشتش حالت پدر بزرگی مهربان را داشت. می گفتند ۴ پسر داشته که دوتای آنها در جنگ شهید شده اند. دو پسر دیگرش به اسامی تقی و جواد از خادمین تکیه بودند.

آقای خرمی با اعتقاد کار می کرد، فرهاد باید مراقب می بود تا بتواند از دستش کار را برآید. سر می گرداند و می دید آقای خرمی بدون آن که به او بگوید رفته برای مثال تشت را آب کند یا سینی های چای و شربت را بشوید. فرهاد می دوید و خودش را به آقای خرمی می رساند و تشتها و سینی ها را با اصرار از او می گرفت و می برد در حیاط خانه خانم مرتضوی می شست و بازمی گشت و می دید پیرمرد در غیابش تمام استکانها را شسته و کف آبدارخانه را هم جارو کشیده است.

گاهی اوقات سرشان خیلی شلوغ می شد، همه چای و شربت می خواستند، آقای خرمی به سرعت استکانها را پر می کرد و فرهاد سینی های چای و شربت را می برد و در بخش مردانه می چرخاند. برای بخش زنانه هم یکی از خانمها می آمد و سینی را از دست فرهاد می گرفت که در اکثر مواقع این نغمه بود که این کار را می کرد. او در بخش زنانه همه کاره بود و به همراه دوستانش تقریباً تمام مسؤولیتها را تقبل می کرد. کسی از آنها دل خوشی نداشت ولی این یک حقیقت بود که نغمه در عین فضولی و بدخواهی بسیار خوب کار می کرد. خانم مرتضوی به او اعتماد کامل داشت و تمام کارها را به او می سپرد و خیالش راحت بود که نغمه از پس همه آنها بر خواهد آمد.

فرهاد بدون آن که در صورت نغمه نگاه کند سینی را تحویل او می داد و بر می گشت. چراغها را خاموش کرده بودند، وقت سینه زنی بود، فرهاد برای اجازه گرفتن پیش آقای خرمی می رفت و می دید او گوشه ای نشسته و در خلوت اشک می ریزد.

به هنگام سینه زنی همه دست از کار می کشیدند و وارد خیمه می شدند. آقای خیرالهی دنبال وحید و پیمان می فرستاد تا آنها هم برای سینه زنی بیایند. حلقه سینه زنان تشکیل می شد، نوحه خوان شروع به خواندن می کرد و همه با نظم خاصی سینه می زدند:

بابا قربان نعش بی سرت	عریان افتاده در خون پیکرت!
برخیز زجا عزیز فاطمه	بنگر حال سکینه دخترت!

وحید زودتر از همه منقلب می شد و وسط می رفت و به همراه تقی و جواد جانانه بر سینه می زد. نوحه خوان با دیدن این صحنه بر سوز نوحه هایش می افزود، شوری به پا می شد، حمید وسط می رفت، متعاقب او پیمان، عریان می شدند و سینه هایشان را برای سالاری که قرنهای پیش در عین معصومیت و مظلومیت به شهادت رسید - اما نامش هرگز فراموش نشد - سرخ و کباب می کردند. فرهاد مبهوت و سرگشته، زمانی به خودش می آمد که وسط حلقه ایستاده و همانند دوستانش بر سر و سینه می زد.

سینه زنی که تمام می شد جوانان عرق کرده و گریان ، با دلی آرام بیرون می رفتند تا کمی هوا بخورند . فرهاد به آبدارخانه می شتافت ، همه خسته بودند و بعد یک سینه زنی طولانی چای و شربت می خواستند . سینی های چای و شربت از قبل آماده شده بود ، آقای خرمی در حالی که هنوز چشمانش نمناک بود و زیر لب ذکر می گفت سینی ها را برای توزیع به دست فرهاد می داد. بخش مردانه تمام می شد و نوبت زنهار بود ، این بار با کمال تعجب ستایش برای بردن سینی می آمد، سلام عليك و خسته نباشید مختصری بینشان رد و بدل می شد و سپس فرهاد به سرعت به سمت آبدارخانه بر می گشت . دیگهای شام را خیلی زود می آوردند و او باید در توزیع غذا کمک می کرد .

حمید دکمه های پیراهنش را باز کرده بود تا سینه اش کمی باد بخورد. پیمان که مثل او خسته و عرق کرده در جای همیشگی نشسته بود نفس نفس زنان گفت :

- ببند دکمه ها تو! سرما می خوری ها!

حمید با بی خیالی جواب داد :

- نه بابا ، طوریم نمی شه .

جمال کوچولو همچنان سرحال و پرانرژی بالا و پایین می پرید و با توپ روپایی و هد می زد. فرهاد مقابل دوستانش ایستاده بود و حرکتهای کششی انجام می داد . فوتبال آن روز به هیچ کدامشان مزه نداده بود . خسته بودند و نای بازی کردن نداشتند و بنابراین بد باخته بودند .

حمید همچنان که سر و سینه اش را باد می زد با بی حوصلگی گفت :

- همه اش تقصیر این وحید سوراخه! امروز به هیچ تویی نه نمی گفت لامصب! دیدی چه گل مفتی از وسط زمین از اون پسر زاقولی آقای ترابی خورد؟
پیمان گفت :

- خب وحید خسته است ، اون این روزها خیلی کار کرده.

حمید با عصبانیت گفت :

- مگه ما نکردیم ؟ همه مون تو تکیه زحمت می کشیم ، این که دلیل نمی شه ، مگه نه فرهاد؟

فرهاد همچنان که دولا و راست می شد گفت :

- والا چی بگم ، به هر حال امروز هیچ کدوممون سرحال نبودیم . اینو باید قبول کرد .

حمید که هنوز از دست وحید دلخور بود گفت :

- به هر حال من می گم تقصیر وحید بود ، هر چند غیبتش می شه ولی باید بگم اون عادت نداره خودشو به زحمت بندازه ، یلخی بازی می کنه ، حال داشته باشه پوز لئو یاشین رو هم می زنه ولی اگه نخواد حال بده ها ، خدا بده برکت می شه آخر سوراخ فوری!

جمال کوچولو با علاقمندی پرسید :

- آقا حمید ، لئو یاشین خیلی دروازه بانیش خوب بوده ؟ شما بازیهاشو دیدین؟

حمید لبخند کجی زد و با صدای بی رمقی جواب داد :

- بابای من و تو شاید بازیهاشو دیده باشن بچه جون، ولی من شنیدم اون بهترین دروازه بان تاریخ فوتباله ، هیشکی از تو هیجده قدم نمی تونسته بهش گل بزنه و لقبش هم سلطان هیجده قدم بوده.

چشمان جمال کوچولو با حالتی مفتون درخشید، بازی کردن را کنار گذاشت و مشغول فکر کردن روی این مسأله

شد که چطور ممکن است یک دروازه بان هرگز از داخل هیجده قدم گل نخورده باشد؟

خورشید در افق قرار گرفته بود، از پشت تپه غربی تنها هاله ای از آن قابل رویت بود. ابرهای بنفش و صورتی جلوی تابش خورشید را گرفته بودند. پیمان نگاهی به ساعتش انداخت و از حمید پرسید:

- تو کی می ری تکیه؟ ساعت هفت و نیمه ها!

حمید با چشمان بسته جواب داد:

- یکی دو ساعت دیگه...

پیمان با نگرانی تاکید کرد:

- دیر نمی شه؟ امشب شام می دن ها!

حمید از گوشه چشم نگاهی به پیمان کرد، هیچ خوشش نمی آمد کسی به او چیزی را یادآوری کند:

- خب بدن! چه ربطی به من داره؟ وحید که هست! تازه من امشب اصلاً حال و حوصله ندارم. تو این هفت هشت شب اصلاً فرصت نشد یه کمی به خودمون برسیم.

و رو به فرهاد کرد و ادامه داد:

- بسه بابا! چقدر نرمش می کنی؟ بیا یه خورده پهلو من بشین حرف بزیم حوصله ام سر رفت!

فرهاد لبخند زنان جواب داد:

- بوی پیرهنت نمی ذاره نزدیک بشم. چند وقته تنه؟

حمید در حالی که زیر بغلش را بو می کشید گفت:

- هفت هشت روزه! تازه من می خوام تا دهم این لباس تنم باشه!!

فرهاد با شوخ طبعی گفت:

- پس بگو می خوام یه کاری کنم بعد از محرم بشه از پیرهنت نفت گرفت! خب بابا یه لباس دیگه بپوش، مگه فقط همین

یه لباس مشکی رو داری؟

حمید همچنان که زیر بغلش را می خاراند گفت:

- آره، من از رنگ مشکی بدم می آد و واسه همین فقط همین یه لباس مشکی رو دارم... حالا که چی؟ بیا بشین پهلو

بینم! خانوم بهداشت! واسه ما کلاس آموزشی گذاشته! بیا حوصله ندارم می خوام یه کم سر به سر تو و پیمان بذارم تا

حالم خوب شه!

پیش از آن که فرهاد جوابی بدهد جمال کوچولو آستینش را کشید و در حالی که به پشت سر اشاره می کرد با صدایی

خفیف گفت:

- آقا فرهاد! آقا فرهاد!

فرهاد نگاهی از روی شانه انداخت، شیرین و آرزو در حالی که ظرفهای شله زرد دستشان بود از خانه بیرون می

آمدند. فرهاد نرمش کردن را کنار گذاشت و کنار حمید نشست تا بهتر بتواند آرزو کوچولو نازنینش را ببیند.

نگاهی بین دخترها و پسرها رد و بدل شد. حمید مثل همیشه متلک انداخت و گفت:

- به به! دخترای گلم! راضی به زحمت نبودیم، اتفاقاً خیلی گرسنه ام بود، دستون درد نکنه!

جمال و پیمان زیر جلکی خندیدند. فرهاد آرزو را زیر نظر گرفت، متوجه شد که او با دیدن سینه عریان حمید سرخ

شد و بی درنگ سرش را زیر انداخت. شیرین وقتی متوجه موضوع شد نگاه بسیار تندی تحویل حمید داد و چانه اش را

بالا گرفت. اما حمید پر رو تر از این حرفها بود و در جواب گفت:

- حالا چرا اخم می کنی؟ من که نگفتم معجانی!

و با اشاره به سینه اش ادامه داد:

- بیا، من بهت شیر می دم تو هم بهم شله زرد بده! خوبه؟ می پسندی؟
پیمان خجالت زده سر به زیر انداخت و سرزنش وار گفت:
- حمید!

خنده جمال کوچولو ترکید. فرهاد همچنان آرزو را با نگاه تعقیب می کرد. دخترک در حالی که سر به زیر داشت لبخند زد. همان لبخندی که فرهاد عاشقش بود. شیرین هر کاری کرد نتوانست خودداری کند و خندید. حمید که پاداشش را به این ترتیب گرفته بود در حالی که دخترها از او دور می شدند گفت:

- حالا کجا دارید می رید با این عجله؟ اقلآ یه قاشق بهم بدید بی معرفتها!

شیرین به حرف آمد و افاده وار جواب داد:

- فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تره!

و دست آرزو را گرفت و به سرعت از آنجا دور شدند.

حمید همچنان که تماشایشان می کرد گفت:

- این شیرین از اون بچه پررو هاست، یه بار باید حسابی خدمتش برسم.
فرهاد با کنایه گفت:

- تو که هر دفعه یه هندونه ای زیر بغلش می ذاری!

پیمان که ظاهراً خیلی دلخور بود بی درنگ اضافه کرد:

- و البته آبروی ما رو هم جلو همه می بری!

حمید که حوصله نصیحت شنیدن نداشت با عصبانیتی مصنوعی گفت:

- زرت و پرت الکی نکن بینم پیمان! تا یه دختر می بینه سریع لباس چاکریشو تنش می کنه! ضمناً آقا فرهاد اگه درست یادم باشه قدیم این تو بودی که پا پی شیرین می شدی، یادت رفته چطور موس موس می کردی؟ ولی من از همون اول هم گفتم، شیرین خیلی قُده، خیلی هم فیس الکی می آد که حرصمو در می آره، خوشتون بیاد و نیاد من یه روزی خوب حالی از این شیرین می گیرم، این خط، این نشون! خب حالا حرف حساب شما دو نفر چیه؟

فرهاد که فوراً کنار کشید، برایش مهم نبود حمید چه نقشه ای برای شیرین بینوا دارد، فقط بلایی سر آرزوی خوشگلش نمی آمد، بقیه برایش مهم نبودند. پیمان حافظ منافع دختران بود، اما در برابر زبان حمید کاری از پیش نمی برد، می دانست اگر اصرار بورزد حمید بدتر لج می کند برای اثبات حرفهایش هم که شده برنامه ای سر شیرین پیاده خواهد کرد.

با رفتن فرهاد و پیمان و جمال کوچولو، حمید مدتی را به تنهایی در جای همیشگی گذراند، فکری ذهنش را به خود مشغول داشته بود، به شدت هوس کرده بود با شیرین شوخی کند و در اندیشه طراحی یک نقشه خوب بود، پس از مدتی چون نتوانست به نتیجه قابل قبولی برسد، تصمیم گرفت قدم بزند. در حین راه رفتن بهتر می توانست فکر کند. دستانش در جیب شلوارش بود و گشاد گشاد راه می رفت و سوت می زد، حوصله رفتن به تکیه را نداشت. بنابراین هر وقت احساس می کرد دارد به آن جا نزدیک می شود، راهش را کج می کرد و مسیر دیگری را در پیش می گرفت.

همچنان که پیش می رفت متوجه گربه پشمالوی سیاه رنگی شد که در باغچه حیاط خانه خانواده پولادی برای خودش دراز کشیده بود و چرت می زد. شکم چاق گربه رو به آسمان بود و با حرکاتی آرام بالا و پایین می رفت. دستانش را مانند یک انسان کنار سرش قرار داده و چنان بی خیال به خواب رفته بود که هر کس دیگری هم جای حمید بود هوس می کرد شیطنتی در حقش بکند. چشمان پسر نوجوان با برق خاصی درخشید. نوک پا وارد باغچه شد و آرام به سوی گربه رفت، یک شاخه برداشت و وقتی به چند قدمیش رسید نشست، گوشهای گربه تکانی خورد، حمید بی حرکت

ماند تا حیوان از حالت هوشیاری خارج شود ... گریه نگون بخت به محض اصابت نوک شاخه با شکمش چنان به هوا پرید و جیغ کشید که خود حمید هم یک لحظه شوکه شد. اصلاً نفهمید که گریه وحشت زده به کدام سو فرار کرد چون متعاقب آن صدای جیغ بلندتری از همان نزدیکی و از پشت بوته های پر شاخ و برگ امین الدوله به گوشش رسید. حمید در جا خشکش زد. بلندی صدا به حدی بود که اهل منزل در یک چشم بر هم زدن بیرون ریختند.

خانم پولادی با دیدن دخترش که از ترس وسط حیاط افتاده و رنگش مثل گچ سفید شده بود با نگرانی پرسید:

- نسترن، عزیزم، چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

نسترن که زبانش بند آمده بود با اشاره به درون باغچه گفت:

- یه صدای وحشتناکی از تو باغچه اومد ماما! خیلی ترسناک بود! مثل صدای جیغ یه حیوون بود.

آقای پولادی که خون سرد تر از خانمش بود با مهربانی پرسید:

- دخترم، مطمئنی اشتباه نکردی بابا؟

نسترن در حالی که به آغوش مادرش پناه می برد گفت:

- نه! خودم با گوشهای خودم شنیدم. درست از پشت سرم اومد، داشتم کتاب می خوندم که یهو ... نتوانست جمله اش را کامل کند و در حالی که چانه اش می لرزید به گریه افتاد. آقای پولادی که قضیه را جدی نگرفته بود لبخند زنان گفت:

- لابد یه گریه ای چیزی بوده، نمی خواد این قدر بترسی عزیزم. اینجا که جنگل نیست حیوون وحشی داشته باشه!

خانم پولادی در حالی که دخترش را نوازش می کرد با اوقات تلخی گفت:

- پاشو برو بین چی بوده مرد، بچه ام از ترس قلبش داره مثل گنجشک می زنه!

آقای پولادی همچنان که می خندید و سرش را تکان می داد داخل باغچه رفت، پشت بوته های امین الدوله را نگاه کرد و گفت:

- دیدی نسترن خانوم؟ هیچی اینجا نیست. اگه باور نمی کنی خودت بیا تماشا کن. من که گفتم لابد ...

که با دیدن حمید که چهار دست و پا قصد داشت از آن سوی باغچه بی صدا فرار کند با تحکم گفت:

- های بچه! وایسا بینم!!

حمید با تمام نیرو شروع به دویدن کرد، دلیلی نداشت بایستد، می دانست اگر گیر بیفتد هیچ کس حرفهایش را باور نخواهد کرد. آقای پولادی قاضی و وکیل دادگستری بود و به این راحتی نمی شد او را متقاعد کرد، تازه ممکن بود با استفاده از موقعیتش کاری کند که حمید سر از زندان در بیاورد. پس بهترین کار فرار بود، حمید می گریخت در حالی که آقای پولادی ناسزا گویان تعقیبش می کرد، شاید اگر از لحاظ جسمانی آن قدر خسته نبود می توانست از چنگش فرار کند، اما بعد از یک بازی فوتبال طاقت فرسا، دیگر رمقی برایش نمانده بود، گیر افتاد و از آقای پولادی کتک مفصلی خورد ...

حمید شاکی و عصبانی راه تکیه را در پیش گرفت. پس گردنش خیلی درد می کرد. بی انصاف آقای پولادی چه دستان سنگینی داشت! لاله گوشش هم قرمز و متورم بود. آن قدر گوشش را کشیده بودند که نگران بود نکند تغییر شکل داده باشد!! خیلی دلخور بود. خودش را در این ماجرا بی تقصیر می دانست. آخر از کجا می توانست حدس بزند که یک نفر ممکن است آن طرف، پشت بوته ها نشسته باشد؟ از نقطه ای که ایستاده بود نمی توانست آن سوی باغچه را ببیند. گلها و گیاههای به هم فشرده مانع شده بودند. و گرنه او کسی نبود که چنین شوخی بدی آن هم با دختری همچون نسترن بکند. او دختر محترمی بود و حتی حمید هم به خودش اجازه نمی داد با او شوخی کند.

چقدر بدنش درد می کرد! گرفتگی و کوفتگی ناشی از کار سنگین در تکیه و همچنین بازی فوتبال کم بود، حالا با این کتکی که خورده بود احساس می کرد دیگر نمی تواند حتی قدم از قدم بردارد. معتقد بود تمام این بلاها به خاطر

آن دخترک لوس از خود راضی بر سرش آمده است. آخ که اگر دستش به شیرین می رسید ... در ذهن برای او نقشه ها می کشید ، در این ماجرا فقط او را مقصر می دانست . حالا چرا و به چه علت باید از خودش پرسید ، اما در آن لحظه تمام وجودش از حس انتقامگیری پر شده بود . آن شب شام می دادند و شیرین هم بی شک مثل خیلی های دیگر برای شام خوردن می آمد ، حمید مصمم بود که همان شب کار را یکسره کند .

در شبهای محرم جوانها از هر موقع دیگری بیشتر بیرون می ماندند. بهانه مناسب هم که جور بود، شرکت در مراسم عزاداری. شهرک هم از این قاعده مستثنا نبود ، ولیکن عده ای با سوء استفاده از موقعیت کارهایی می کردند که در شان این ماه نبود . آقای خیرالهی بارها به دختر و پسرهای جوان تذکر داده بود که در حوالی تکیه اجتماع نکنند . با این حال در کوچه پس کوچه ها و پشت درختان ، گاه مچ عده ای گرفته می شد و آبروی بعضیها می رفت .
بچه های جای همیشگی به احترام ماه محرم، در حین کار در تکیه با دخترها صحبت نمی کردند . دخترها هم با درک موقعیت، رعایت می کردند و دور و بر پسرها آفتابی نمی شدند . شرایط گاه دخترها و پسرها را در حین کار باهم مواجه می کرد ، ولی به جز صحبتهای کاری هیچ حرف دیگری بینشان رد و بدل نمی شد. هیچ کس صفا و صمیمیت و جو خواهر و برادری حاکم را به خاطر یک هوس زود گذر بر هم نمی زد. هر دو طرف از این که در قالب یک فعالیت خداپسندانه در کنار هم کار می کردند خشنود بودند و لذت می بردند. گاه پیش می آمد که دونفر به هم علاقمند شوند و بخواهند با هم صحبت کنند، خب جوان بودند و نمی شد سرزنشان کرد ، با این همه هرگز در تکیه این کار را نمی کردند ، تکیه در هر حالتی حرمت داشت .

شهرک آموزگاران سینه زنان جوان خوبی داشت ، بقول معروف دسته سینه زنان شهرک هر جا می رفت که کولاک می کرد . نوجوانها با الگو گرفتن از شیوه سینه زدن بزرگترها با شور و حرارت سینه می زدند و به خیال خودشان توجه همه را به خود جلب می کردند. سر این موضوع رقابت شدید بود . وحید شماره یک و حمید همیشه سر این که کدام یک بهتر سینه می زند با هم کمری داشتند . به دوستانشان سپرده بودند که سینه زندشان را زیر نظر بگیرند و آخر سر بگویند کی بهتر سینه می زده !

وقتی دسته به راه می افتاد ، خانمها با رعایت فاصله آنها را تعقیب می کردند . هر چند آقای خیرالهی از آنها درخواست می کرد در تکیه بمانند و تا برگشت دسته دعا بخوانند ولی همیشه عده ای دنبال دسته به راه می افتادند ؛ به ویژه دخترهای جوان. حضورشان شاید از نظر عده ای ناپسند جلوه می کرد ولی در عمل باعث می شد بعضیها که عمدتاً نوجوان و جوان بودند با جدیت بیشتری سینه بزنند. برای مثال فرهاد هر وقت آرزو را می دید محکمتر بر سینه می زد. خودش دلیل آن را نمی دانست ، گاه ته دل احساس گناه می کرد و این تصور که خالصانه و برای امام حسین سینه نمی زند ذهنش را آزار می داد . اما این حالت برای اکثر دوستانش هم اتفاق می افتاد . پیمان با دیدن شیرین بر شدت ضرباتش می افزود و حمید با دیدن المیرا ، لیلا در همه اثر مثبت ایجاد می کرد و نغمه انرژی همه را می گرفت ! وحید هم با این که ادعا می کرد به هیچ کس نظر ندارد ، در بعضی مواقع بی هیچ دلیلی هیجان زده می شد و حرکات عجیب و غریبی از او سر می زد .

شیرین و آرزو پای ثابت پیروان دسته بودند. حوصله کمک کردن نداشتند و معمولاً به همراه لیلا در هر موقعیتی جیم می شدند. ستایش دختر وظیفه شناسی بود ولی او هم وقتی خسته می شد ، پیاده روی را به هر کار دیگری ترجیح می داد. می ماند شوکت بیچاره ، که تحت نظارت نغمه مثل ساعت کار می کرد. به دوستانش گفته بود که می داند هیچ کس بخاطرش سینه نمی زند و بنابراین ترجیح می داد در تکیه بماند و کمک کند. نغمه با سوء استفاده از این مسأله ، تمام مسؤولیت ها را گردن او می انداخت و بی صدا جیم می شد. شایعات زیادی مبنی بر این که او سر و گوشش زیادی می

جنبید و حرمت شبهای محرم را نگه نمی دارد بر سر زبانها بود، اما از آنجا که همه از کار کردنش راضی بودند و ضمناً هیچ کس موفق نشده بود مچش را حین ارتکاب جرم بگیرد، همچنان به عنوان یکی از بهترین خادمین تکیه مورد اعتماد بود. شبهایی که تکیه شام می داد، کار خادمین از هر شب دیگری بیشتر می شد. اول مردانه را غذا می دادند، تعداد مراجعه کنندگان زیاد بود و بعضی ها هم که خوش اشتها بودند و به کمتر از دو سه بشقاب رضایت نمی دادند، تازه بعد از آن نوبت کسانی می رسید که قابلمه به دست جلوی آبدارخانه صف می کشیدند و التماس دعا داشتند. کار آنها که تمام می شد نوبت زنهای بود. از آنجا که بدون هیچ دلیل خاصی تا نوبت زنهای می شد از تعداد خادمین کسر می شد، عده ای داوطلب جایشان را پر می کردند و از آبدارخانه به سمت بخش زنانه صف نسبتاً طولی شکل می گرفت و سینی های غذا دست به دست می شد تا به مقصد برسد. آخرین نفر صف معمولاً از جوانان مورد اعتماد بود، به هر دلیلی سعی می کردند یک نوجوان نفر آخر نباشد، به همین خاطر پسران آقای خرمی اکثراً در انتهای صف می ایستادند و غذا را به دست خانمها می رساندند.

آن شب جمعیت خانمها از هر زمان دیگری بیشتر بود. کل حیاط خانه خانم مرتضوی به اضافه محوطه بیرون آن در اشغال خانمها بود و چون هنوز عده ای سرپا بودند، به اجبار برایشان روزنامه پهن و هر طور بود آنها را نیز جا کردند. از آنجا که سلسله مراتب باید رعایت می شد، خانم مرتضوی از کوچکترها خواهش کرد با بخشیدن جایشان به بزرگترها، روی روزنامه ها بنشینند. این چنین بود که شیرین و آرزو به همراه دو خواهر کوچکش مجبور شدند از جای نرم و راحتشان صرف نظر کنند و روی زمین سفت بنشینند.

هنوز از شام خبری نبود، یکساعت می شد که شکم گرسنه به انتظار نشسته بودند. ساعت از دوازده شب هم گذشته بود و میترا و حمیرا خواهران کوچک و خردسال آرزو کم کم به خواب می رفتند. آرزو با آنها صحبت می کرد تا نخوابند. شیرین با ناراحتی مدام در جایش جا به جا می شد، از بخت بد درست روی یک ناهمواری کوچک نشسته بود و هر جور می نشست باز اذیت می شد.

چشمان حمیرا کوچولو تقریباً بسته شده بود. آرزو سعی کرد با مطرح کردن مسائل جالب کاری کند که بچه خوابد، این بود که به سوال کردن روی آورد و از حمیرا پرسید:

- حمیرا جون، تو می دونی گرگ چه شکلیه؟

میترا به جایش جواب داد و با لحن بامزه کودکانه اش گفت:

- گوئنگ همونیه که شبیه سگه!

آرزو لبخند زنان گفت:

- آفرین! ولی من از حمیرا پرسیدم، حمیرا؟ حمیرا جون؟ عزیزم نمی خوای بهم بگی گرگ چه شکلیه؟

حمیرا به زحمت لای چشمانش را باز کرد و خمیازه کشان جواب داد:

- شبیه همونیه که میترا گفت!

آرزو خندید و گفت:

- قبول نیست، تو که نگفتی، میترا گفت، اشکالی نداره، پس حالا به این سوالم جواب بده، بهم بگو بینم، خرگوش

چی دوست داره؟ اگه گفتی؟

حمیرا با بی علافگی جواب داد:

- هویج!

آرزو دستی به گیسوان چتری او کشید و گفت:

- آفرین! حمیرا خیلی باهوشه، می بینی میترا؟ میترا؟؟

میترا سرش را روی زانوی آرزو گذاشته و به خواب رفته بود. اصرارهای آرزو هم نتیجه‌ای نداشت. بدتر بچه بدخلق شد و دستش را پس زد. حمیرا با حالتی نیمه گریان پرسید:

- آرزو! پس کی شام می‌دن؟

آرزو جوابی نداشت که بدهد.

حمیرا هم پس از مدتی خوابش برد. آرزو سردرگم رو به شیرین کرد و عاجزانه پرسید:

- چیکار کنم؟

شیرین که نتوانسته بود با برآمدگی زیر نشیمن گاهش کنار بیاید با کج خلقی گفت:

- خب چرا نمی‌ذاری بخوابی؟ شام که اومد بیدارشون می‌کنی دیگه!

آرزو با نگرانی جواب داد:

- آخه می‌ترسم بدخواب شن!

شیرین به این نتیجه رسیده بود که اگر دستانش را زیر باسنش بگذارد راحت می‌شود، در حالی که یک وری روی دستانش می‌نشست پرسید:

- اصلاً چرا آوردیشون؟ خب می‌داشتی خونه بمونن.

آرزو خسته و مستاصل جواب داد:

- نمی‌خواستم بیارمشون، خودشون اومدن، اون قدر به مامانم نق و نوق کردن که اونم حوصله اش سر رفت و سپردشون به من، تو بودی چیکار می‌کردی؟

شیرین با بی‌تفاوتی جواب داد:

- هیچکار! می‌گفتم به من چه! من که مسؤول بچه‌ها نیستم!

آرزو آهی کشید و گفت:

- تو می‌تونی اینو بگی چون خودت بچه کوچیکه هستی، ولی من که خواهر بزرگترم که نمی‌تونم بگم.

شیرین با بی‌انصافی هرچه تمامتر گفت:

- نه آرزو جون، این جورام نیست. می‌دونی، اشکال تو اینه که خیلی ساده‌ای، بهتره بگم هالویی! هر کاری بهت مراجعه می‌کنن می‌گی چشم! آدمی که بلد نباشه بگه نه، همیشه کلاهش پس معرکه است. منو نگاه کن، بابا مامانم جرأت نمی‌کنن هرکاری رو بهم بگن، البته نه این که فکر کنی من فقط می‌خورم و می‌خوابم ها! نه! ولی از اول یه جورایی با بابا و مامانم تا کردم که وقتی هم می‌خوان بهم کاری رو رجوع کنن خیلی با ملاحظه این کارو می‌کنن، تو هم آگه می‌خوای این قدر مسؤولیت گردنت نیفته یاد بگیر که بگی نه. من واسه خاطر خودت می‌گم، و گرنه بعدها بیشتر به دردسر خواهی افتاد.

آرزو سکوت کرد و چیزی نگفت. شیرین دختر کوچک خانواده و بسیار ناز پرورده بود، اوضاعش با او که در یک خانواده پر جمعیت زندگی می‌کرد و از ابتدا مسؤولیت به گردنش افتاده بود زمین تا آسمان فرق می‌کرد. شیرین به دنیای دیگری تعلق داشت؛ دنیایی که گاهی آرزو هوس می‌کرد بتواند لحظاتی به آن راه پیدا کند اما می‌دانست که غیر ممکن است. اهل خیال بافی نبود. زندگی به او آموخته بود که واقع بین و منطقی باشد.

کم کم شام را می‌آوردند، شیرین با خشنودی گفت:

- چه عجب! ما که از گشنگی مردیم! روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد!

آرزو که متوجه نکته جالبی شده بود در حالی که با نگاه به نقطه‌ای اشاره می‌کرد گفت:

- اونجارو شیرین!

شیرین با دیدن فرهاد و حمید که در انتهای صف ایستاده بودند اخمهایش در هم رفت و با ناراحتی گفت:

- اینها دیگه اینجا چی کار می کنن؟

آرزو زیر جلکی خندید. نگاه تند شیرین هم تاثیری نداشت، این سزای آن سخنان گزنده و غیر منصفانه ای بود که شیرین چند لحظه قبل در مورد او بر زبان آورده بود.

هر چه صف به آنها نزدیکتر می شد، شیرین بیشتر احساس ناراحتی می کرد. متوجه شده بود که دو پسر لحظه‌ای چشم از او بر نمی دارند و همین بیشتر آزارش می داد. البته فرهاد در حقیقت داشت آرزو را تماشا می کرد و این حمید بود که با لبخندی مودیانانه برایش شکلک در می آورد. حرص شیرین بیش از پیش در آمد! ریز ریزش می کردند نه از دست فرهاد غذا می گرفت و نه از دست آن پسر دلچک حمید!! با خود اندیشید که چه بد شانس است که یک شب آمده شام بخورد و باید حضور نحس آن دو نفر را هم تحمل کند! نمی دانست که بودن آنها در انتهای صف به هیچ وجه تصادفی نیست.

حمید در ادامه اجرای نقشه انتقام جویانه اش، تصمیم داشت در ظرف غذای شیرین لفل فلز بریزد. از آنجا که بشقابهای غذا تصادفی میان مردم پخش می شد و امکان این که ظرف آلوده نصیب کس دیگری بشود خیلی زیاد بود، حمید چاره‌ای نداشت مگر این که خود مستقیماً بر تقسیم غذا نظارت داشته باشد. بهانه خوبی جور کرد تا جواد، پسر آقای خرمی که همیشه انتهای صف می ایستاد، پستش را ترک کند. تا اینجای کار کاملاً مطابق نقشه پیش رفته بود اما برخلاف انتظار حمید، جواد جایش را به فرهاد سپرد نه او! به این ترتیب دست حمید از سینی غذا کوتاه شد، ولی دلسرده نشد، خودش را کنار فرهاد جا کرد و منتظر فرصت مناسبی شد تا نقشه اش را عملی کند.

طفلك شیرین، بی خبر از همه جا، صورتش را سمت دیگری گرفته بود و به خیال خودش به حمید محل نمی گذاشت، نمی دانست به این ترتیب کار او را آسانتر می کند. بی توجهی شیرین مساوی بود با ایجاد فرصت مغتنم برای حمید.

فرهاد مقابل شیرین و آرزو رسید. لبخند گرمی بر لبانش بود، شیرین که آن لبخند را به نفع خود تعبیر کرده بود اخمهایش را بیشتر در هم کشید و نگاهش نکرد. آرزو با حالتی معصومانه تماشا می کرد، نمی دانست که فرهاد آن لبخند را برای او بر لب نشانده.

حمید از غفلت فرهاد استفاده کرد و محتویات فلفلدانی را که از آشپزخانه کش رفته بود، به طور کامل در بشقابی که دست فرهاد بود خالی کرد، تا چند لحظه دیگر فریاد شیرین به آسمان می رفت و دل حمید خنک می شد. پس گردنش هنوز درد می کرد و لاله گوشش می سوخت، تمام این دردها را به خاطر آن دختر خانم لوس متفرعن متحمل شده بود و اکنون نوبت او بود تا کمی تنبیه شود.

شیرین با اطمینان از این که فرهاد اولین بشقاب را مقابل او خواهد گذاشت، حتی به خودش زحمت نداد که برای گرفتن غذا دست دراز کند، اما در کمال شگفتی فرهاد اولین بشقاب را با این که شیرین جلوتر نشسته بود به آرزو تعارف کرد! این عمل آن قدر غیر منتظره بود که حتی آرزو هم در ابتدا یکه خورد و مردد ماند که ظرف را از دست فرهاد بگیرد یا نه؟ شیرین داشت از حسادت منفجر می شد ولی به روی خودش نمی آورد. به هیچ عنوان نمی خواست به فرهاد امتیاز بدهد.

آرزو دست دراز کرد تا بشقاب را بگیرد که حمید وحشت زده آن را از دست فرهاد قاپید و گفت:

- این بشقاب نه! یعنی این بشقاب خورشش کمه، بیا، اینو که گوشتش هم بیشتره بده به آرزو خانوم!

فرهاد معنای کار حمید را نمی فهمید اما خودش هم بدش نمی آمد که بهترین غذا را به آرزو بدهد. پس بشقابی که حمید داده بود را مقابل آرزو گرفت و با مهربانی گفت:

- بفرمایید!

آرزو گرفت و با لحنی ملایم تشکر کرد. چشمان فرهاد از خوشحالی درخشید. شیرین بیش از پیش مشکوک شد. چرا امشب همه به آرزو توجه می کردند؟ برایش قابل تحمل نبود اما تصمیم گرفت همچنان خوددار باشد و متانتش را حفظ کند. بی شک فرهاد بشقاب بعدی را به او می داد و او هم به تلافی تشکر نمی کرد تا پسرک احمق یاد بگیرد که از این به بعد اولین بشقاب را به او بدهد. اما فرهاد در کمال بی شرمی بشقابهای بعدی را به میترا و حمیرا داد!

شیرین مطمئن بود در عمرش این چنین تحقیر نشده است. اگر میسر بود به محض گرفتن بشقاب، آن را در صورت فرهاد می کوبید. چطور آن پسر ابله به خودش اجازه داده بود او را، شیرین رادمان خوشگل و خوش ناز و ادا را، این چنین جلوی آرزو و دو خواهر خردسالش کوچک کند؟

تنها ظرف باقی مانده همانی بود که حمید از دست فرهاد قاپیده بود و اینک با لبخندی دندان نما آن را به فرهاد می داد تا به شیرین بدهد. ولی ظاهراً فرهاد تمایلی به گرفتن آن نداشت چون مدام با حمید تعارف می کرد و می گفت:

- تو بده!

حمید هم با بدجنسی جواب داد:

- نه جون شما! شما بدید، از دست شما بهتر غذا می گیره!

طوری حرف می زد انگار شیرین حیوان باشد!

صبر دخترک لبریز شد، دست دراز کرد تا خودش ظرف را بگیرد و بیش از این به آن دو بی شرم اجازه ندهد که تحقیرش کنند. در همین حین پیرزنی نزدیک شد و گفت:

- می شه اون ظرفو بدید به من؟ من جا گیرم نیومده و گرسنه موندم.

فرهاد مؤدبانه گفت:

- اختیار دارین! این ظرف متعلق به شماست.

و بی توجه به دست دراز شده شیرین آن را به پیرزن تعارف کرد. پیش از آن که حمید بخواهد مداخله کند، شیرین به سمت ظرف هجوم آورد و کوشید آن را از دست فرهاد بقاپد! به شدت عصبانی بود و حال خودش را نمی فهمید، ظرف را محکم کشید اما فرهاد مقاومت کرد، در نتیجه نه تنها محتویات ظرف بر زمین ریخت و گوشه ای از لباس شیرین کثیف شد، در اثر برخورد قاشق با زمین صدایی بلند شد که ناخواسته خیلی جلب توجه کرد. همه برگشتند و نگاه کردند. چه افتضاحی! شیرین دوست داشت از خجالت آب شود و در زمین فرو برود. آنآ نشست و خودش را پشت آرزو پنهان کرد و چون بدون فکر این کار را انجام داد، آن برآمدگی کذایی هم محکم به پیشش اصابت نمود و درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد. طفلک شیرین با چه مرارتی درد را تحمل کرد و جیک نزد. از طرفی فرهاد هم بر سرش نهیب زد و سرزنش بار گفت:

- خیالت راحت شد؟

شیرین بق کرد و سر به زیر انداخت و جوابی نداد. فرهاد دلش نیامد بیش از این او را دعوا کند و در عوض سقلمه ای به حمید زد که بدون هیچ ملاحظه ای داشت به دخترک نیشخند می زد.

طبیعی بود که آقای خیراللهی با دیدن این صحنه از فرهاد علت را جویا شود. حمید با سوء استفاده از شرایط مدعی شد که شیرین کوشیده غذایی را که فرهاد می خواسته به یک پیرزن تنهای مریض بدهد از دستش برآید. آرزو در دفاع از شیرین گفت که آن غذا سهم شیرین بود. آقای خیراللهی که تا حدودی متوجه موضوع شده بود فرهاد و بیشتر از او شیرین را سرزنش کرد. شیرین جوابی نداد اما فرهاد عذرخواهی کرد و به دستور آقای خیراللهی رهسپار آشپزخانه شد تا ظرف دیگری برای آن پیرزن بیاورد. حمید هم بی نصیب نماند و نصایحی چند نثار او شد ولی از همه بدتر فحشهایی بود که

بعد از رفتن آقای خیرالهی از شیرین شنید و موجب شد لبخند پیروزمندانه اش محو شده ، فکر انتقامگیری مجددا در ذهنش قوت بگیرد . در هر حال شیرین آن طور که او دلش می خواست تنبیه نشده بود .

یک دوست خوب ، در هر شرایطی یک دوست خوب است. جملاتی که آرزو نجوا گونه و از روی هم دردی در گوش شیرین زمزمه کرد ، باعث شد خیلی زود ناراحتیهایش را فراموش کند . بشقاب دیگری برای شیرین آورده بودند اما او لب نزده بود. آرزو ظرف غذای خودش را پیش روی او گذاشت ، گفت من زیاد نمی خورم . شیرین می دانست آرزو تعارف می کند ، متوجه محبت قلبی او شده بود، بنابراین ظرف غذایش را با آرزو ادغام کرد و دونفری مثل دو یار صمیمی در کنار هم از یک بشقاب غذا خوردند .

آرزو در حین خوردن نیم نگاهی هم به خواهرانش داشت. طفلکها هم گرسنه بودند و هم خیلی خوابشان می آمد . بین غذا خوردن و خوابیدن مردد مانده بودند. میترا که کم حوصله تر بود پس از مدتی چون نتوانست به نتیجه قابل قبولی برسد، شروع به نق زدن کرد، حمیرا هم به تقلید از او بنای ناسازگاری گذاشت . آرزو نمی توانست هم زمان به هر دو نفر رسیدگی کند . اینجا بود که شیرین داوطلبانه به کمکش آمد و حمیرا را که خوش اخلاق تر بود بغل گرفت و روی زانو نشاند و با مهربانی به او غذا داد. برای آرزو مجالی پیش آمد تا با صبر و شکیبایی با میترا بد اخلاق سر و کله بزند. پس از مدتی میترا هم با آرامش خاطر در آغوش خواهرش غذا می خورد ، حمیرا هم که ذاتاً بچه آرامی بود و در همین مدت کوتاه با شیرین عیاق شده بود ، دو نفری می گفتند و می خندیدند . آن شب برای هر چهار دختر شب خوب و خاطره انگیزی بود .

و اما حمید هنوز به خود می پیچید و منتظر فرصتی بود تا از شیرین انتقام بگیرد. کنار در آبدارخانه ایستاده بود و از دور شیرین را تحت نظر داشت. فرهاد لیوانهای شسته شده را داخل سینی ها می چید . ساعت کار آبدارخانه به اتمام رسیده بود . باید همه چیز را جمع می کردند و در کمدها و قفسه ها می چیدند و در آن را تا روز بعد قفل می کردند . آقای خرمی آن شب مریض احوال بود ، سر گیجه و تب داشت ، فرهاد با اصرار از او خواست که به منزل برود و استراحت کند و باقی کارها را به او بسپارد. از آنجا که آقای خرمی به راحتی از آبدارخانه دل نمی کند ، فرهاد برای اطمینان دادن به او ، گفت که حمید در کارها به من کمک می کند و شما می توانید با خیال راحت تشریف ببرید .

آقای خرمی رفت و حمید هم مثلاً برای کمک کردن آمد ، اما در عمل تمام مدت داشت زاغ سیاه شیرین را چوب می زد. فرهاد که متوجه حرکات غیر عادی حمید شده بود پرسید :

- تو چی رو داری اینطوری دید می زنی ؟

حمید بدون چشم برداشتن از سوژه مورد نظرش پاسخ داد :

- شیرینو، دنبال یه فرصتم که حالشو جا بیارم !

- چیکارش داری بدبخت بنده خدا رو ؟ تو که سر اون بشقاب غذا به اندازه کافی چزوندیش !

حمید با بدجنسی گفت :

- کافیش نبود ! تازه ، بعد از این که تو رفتی هر چی دم دهنش اومد بهم گفت .

فرهاد لبخند زنان گفت:

- حقت بوده! تو خودت هم کرم داری حمید.

حمید نگاهش را به فرهاد دوخت و زیر کانه گفت :

- نه که تو نداری! خوب خودتو به موش مردگی می زنی فرهاد! فکر کردی متوجه نشدم؟

و با تقلید از فرهاد با دهن کجی گفت :

- بفرمایید آرزو خانوم ! اولین ظرف غذا مال شما !

فرهاد خودش را به نشنیدن زد. حمید ادامه داد:

- ازت خوشم می آید فرهاد، خیلی با سیاستی، دیدی شیرین طاقچه بالا می ذاره، گفتی یه کمی به آرزو حال بدم تا اونجاش بسوزه! باید بگم موفق هم شدی، کاش می دیدی وقتی اولین بشقاب رو به آرزو دادی شیرین چطور از حسادت به خودش می پیچید.

فرهاد احساس پشیمانی می کرد، شاید بهتر بود مطابق انتظار همه، بشقاب اول را به شیرین می داد و شک دیگران را بر نمی انگیخت. مسأله علاقمندی او به آرزو بر همه حتی خود آرزو پوشیده بود. دوست نداشت تا قبل از این که خودش در این زمینه به نتیجه ای نرسیده، دیگران از آن مطلع شوند.

حمید همچنان وراجی می کرد، فرهاد فقط گوش می داد، فایده نداشت با او یکی به دو کند، حمید از آن آدمهایی بود که تا سرش به سنگ نمی خورد، عبرت نمی گرفت و دست از کارهای غلطش بر نمی داشت.

فرهاد که کارش را به اتمام رسانده بود، حاشیه پایینی درب برزنتی آبدارخانه را به داربستهای کناری گره زد و به این ترتیب آن را بست. موقع شستن ظرفها بود، وحید شماره یک سینی ها و ظروف کثیف را روی هم چیده بود و برای شستن به حیاط خانه خانم مرتضوی می برد. از جمال کوچولو خبری نبود. پیمان هم بی هیچ خبری ناپدید شده بود. وحید دست تنها مانده بود و می دانست امشب از آن شبهایی است که تا صبح می بایست ظرف بشوید. خوشبختانه خانم آهنی و مقدسی و داوری منزل نرفته بودند و به کمکش آمدند. وحید دوست نداشت با زنها کار کند ولی آن شب واقعاً خسته بود و پیشنهاد کمک آنها را بی هیچ تعارفی پذیرفت.

فرهاد ته دل مایل بود به وحید کمک کند، اما هم خسته بود، هم حوصله فضولیهای خانم داوری و مقدسی را نداشت، بنابراین تصمیم گرفت بی سر و صدا آنجا را ترک کند.

حمید ول کن نبود، همچنان معتقد بود که شیرین باید تنبیه شود، آن هم دقیقاً همان شب و جالب این که به فرهاد بند کرده بود و با اصراری عجیب از او می خواست که در اجرای این برنامه یاریش دهد! ولی فرهاد دوست نداشت خودش را به دردرس بیاندازد. از آنجا که حمید دست بردار نبود فرهاد در حالی که با قاطعیت تقاضایش را رد می کرد تاکید کرد:

- تو هرگز موفق نمی شی نظر مو عوض کنی!

حمید که رگ خواب فرهاد دستش بود، لبخندی زیر کانه زد و گفت:

- برای من چیزی به اسم هرگز وجود نداره!

و همین هم شد! وقتی ساعت یک و نیم بامداد را اعلام می کرد، حمید به همراه فرهاد داخل باغچه پنهان شده بود و انتظار می کشید. کمی آن طرف تر پیمان قراول ایستاده و قرار بود با آمدن شیرین و آرزو علامت بدهد. حمید قصد داشت شیرین را بترساند و قول داده بود اگر موفق شود دیگر کاری به کار او نداشته باشد.

شیرین دست میترا و حمیرا را گرفته بود و سه نفری قدم می زدند و آواز می خواندند. آرزو خسته و بی رمق چند قدم عقب تر از آنها حرکت می کرد. دیگر حوصله بچه داری نداشت، خوشحال بود که شیرین داوطلبانه حاضر شده از خواهرانش مراقبت کند. از تماشای آواز خواندن و بالا و پایین پریدن آنها لذت می برد و خودش هم زیر لب ترانه هایی را زمزمه می کرد. کوچه آرام و خلوت، آسمان صاف و پر ستاره و هوا خنک و ملایم بود. احساس مطبوعی به آرزو دست داد. حسی که فقط در زمان تنهایی و هنگامی که مسؤلیتی به گردنش نبود به سراغش می آمد. به شیرین حسادت می کرد. چقدر راحت و بی خیال بود! هر وقت دلش می خواست ناز می کرد، قمیش می آمد، قهر می کرد و همه چیز را به امان خدا ول می کرد، هیچ کس هم کاری به کارش نداشت. تازه نازش را هم می کشیدند! در کار منزل که مطلقاً مشارکت نمی کرد، اگر هم کاری انجام می داد تا یک هفته منتش را بر سر همه می گذاشت. خلقش هم که هزار ماشاالله

یک روز در میان تنگ بود، کلاً دختر خوش اخلاقی نبود، با این حال کلی طرفدار داشت و پسرها دنبالش موس موس می کردند. آرزو حسود نبود ولی گاهی اوقات انسان نمی تواند چشمانش را به روی بعضی مسائل ببندد. وقتی حس کنی چیزی از دیگران کم نداری اما آن طور که دلت می خواهد روزگار در حقت لطف نکرده ناخواسته حسود می شوی. آرزو از زیباییش مطمئن بود و شکی نداشت که علاوه بر وجاهت، به اندازه کافی متانت طبع هم دارد. همیشه از بزرگترها در مورد رفتارش تعریف و تمجید شنیده بود. همه به اتفاق می گفتند که او چند سال بزرگتر از سنش نشان می دهد و با این که فقط دو روز از دوست صمیمیش شیرین بزرگتر است مانند دختران بالغ و عاقل، سنجیده رفتار می کند. پس چرا کسی به این نکات اهمیت نمی داد؟ چرا همه به دنبال ناز و ادا و فیس و افاده می رفتند و متانت و وقار او مشتری نداشت؟

صدایی خش خش مانند او را از دنیای خیال بیرون کشید. یک ناشناس کمی جلوتر ایستاده بود و به نظر می رسید که آنها را زیر نظر دارد! آرزو یک لحظه خیلی ترسید... اگر خدای ناکرده آن ناشناس یک دزد و یا مردم آزار می بود، چه خاکی باید بر سرش می ریخت؟ شیرین که حواسش نبود و هنوز داشت «توپ سفیدم قشنگی و نازی» می خواند، به فرض اگر هم هوشیار بود آرزو می دانست که در چنین مواقعی به هیچ عنوان نمی شود روی او حساب کرد چون بلافاصله جیغ می کشید و غش می کرد! پس باز مثل همیشه مسؤولیتها به گردن خودش می افتاد، به گردن خودش با آن جثه کوچک و اندام ریز و ظریفش.

آرزو تصمیم گرفت شجاع باشد و ترسد، شاید یکی از همسایه ها بود که برای هوا خوری بیرون آمده؟ نباید زود قضاوت می کرد و موجب ترس خودش و شیرین و خواهران خردسالش می شد. چشمانش را ریز کرد و کوشید آن ناشناس را که بصورت شبی سیاه رنگ قابل رویت بود شناسایی کند... خدا را شکر! جای نگرانی نبود، آن شیخ ناشناس پیمان بود. نفس راحتی کشید... چقدر بیهوده ترسیده بود! خیالش راحت شد ولی خیلی زود فهمید که پیمان دارد بی هدف آن اطراف پرسه می زند و هر از چند گاهی پس از تماشا کردن آنها حرکاتی انجام می دهد که عادی نیست. باز مشکوک شد و خطاب به شیرین گفت:

- نگاه کن، پیمان اونجا ایستاده.

شیرین نیم نگاهی انداخت و گفت:

- خب که چی؟ محلس نذار، بیا به راهمون ادامه بدیم.

و چانه اش را بالاتر گرفت تا از همان فاصله فخر فروشی را آغاز کرده باشد.

آرزو که دلش شور افتاده بود از سرعت قدمهایش کاست، حس می کرد اتفاق ناگواری در پیش است، بهتر دید به شیرین هشدار بدهد، اما او همچنان سر به آسمان با غرور تمام به راهش ادامه می داد.

شیرین و میترا و حمیرا مقابل باغچه رسیده بودند که در اثر شنیدن صدایی از ترس منجمد شدند، صدای خش دار و ترسناکی از میان بوته ها می گفت:

- یوها ها! من یه لولو ام که خانومها رو می خورم!

فرهاد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، قلباً دلش برای میترا و حمیرا می سوخت، آنها خیلی کوچک بودند، اما چهره شیرین با آن رنگ پریده، چشمان گرد شده و دهان کاملاً باز، برایش از هر صحنه ای که تصورش را بکنید خنده دار تر بود. در آن ظلمات شب و از آن فاصله به راحتی سفیدی چشمهایش را تشخیص می داد. او حقیقتاً ترسیده بود، میترا و حمیرا نیز به همچنین، پهلوی شیرین را چسبیده بودند و از ترس می لرزیدند. حمید دوباره صدایش را کلفت کرد و غرش کنان گفت:

- هوم! چه دختری خوشمزّه و لذیذی! شام امشب جور شد!

صدای لرزانی که معلوم نبود متعلق به کدام یک از آنهاست گفت: مامان! و به یک ثانیه نکشید که سه نفری پا به فرار گذاشتند. خنده پیمان ترکید و صدای قهقهه هایش در کوچه پیچید. شیرین چنان با سرعت می دوید انگار روح دیده باشد، میترا و حمیرا با آن ساقهای کوچکشان حتی به گرد پای او نمی رسیدند. طفلکیها واقعاً باورشان شده بود که لولویی در کار است و در حالی که فریاد می زدند: مامان لولو! لولو! دنبال شیرین می دویدند.

خنده پیمان ناگهان قطع شد. در مقابل نگاههای سرزنش بار آرزو سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. حمید که مسأله را جدی نمی گرفت مجدداً صدا در آورد تا به خیال خودش آرزو را هم بترساند و فراری دهد. اما او نه تنها فرار نکرد، بلکه به سمت باغچه آمد و آنها را در حالی که پشت یک بوته کنار هم چنباتمه زده بودند، پیدا کرد.

حمید فوراً فرهاد را نشان داد و گفت:

- خانوم اجازه این بود! این بود!

فرهاد با شرمندگی سر بلند کرد، آرزو دقیقاً در چند قدمی ایستاده بود. داشت با آن چشمان بادامی قشنگش او را تماشا می کرد، نگاهش به هیچ وجه حالت سرزنش نداشت، شاید می دانست فرهاد آن حرکت زشت را مرتکب نشده، و یا شاید از این که او را اینجا در کنار حمید پیدا کرده، متعجب بود و با زبان بی زبانی می گفت که از او انتظار نداشته ...

تمام احساسی که فرهاد نسبت به آرزو داشت در یک لحظه به قلبش هجوم آورد، شدیداً احساس شرمندگی می کرد، دوست داشت همانجا دست آرزو را ببوسد و عذرخواهی کند، بگوید که حمید او را اغوا کرده، بگوید که هرگز حاضر نیست دختر رویاهایش را بیازارد، بگوید که او را دوست دارد ولی نمی داند چگونه بیان کند ... ای کاش آرزو همانجا سیلی محکمی در گوشش می نواخت. به خدا قسم که اگر می زد، حتی لب به اعتراض نمی گشود. خود را مستحق چنین مجازاتی می دید.

نمی توانست چشم از چشم آرزو بردارد، بانوی کوچک رویاهایش آن شب چقدر زیبا شده بود، آن چشمان بادامی سیاه، بینی ریز نوک بالا، لبهای سرخ و گرد، از هر زمان دیگری دلربا تر می نمودند و آن نگاه! فرهاد داشت زیر نگاه رام کننده آرزو جان می داد. قطعاً یک باغچه جای مناسبی برای اعترافات عاشقانه نبود ولی او دیگر طاقت نداشت.

گور پدر حمید و پیمان! باید همانجا، در همان باغچه، در آن ساعت شب و در آن تاریکی و زیر نور مهتاب به آرزو اعتراف می کرد و راحت می شد!

از جا بلند شد، آرزو حتی یک قدم هم عقب تر نرفت، هنوز تماشایش می کرد، انگار همه چیز را می دانست و منتظر شنیدن اعترافات او بود. فرهاد در دل نام خدا را زمزمه کرد و لب گشود تا حرف بزند که حمید ناگهان شروع کرد:

- خانوم اجازه غلط کردیم! خانوم اجازه تفصیر دوست الاغتون بود! خانوم اجازه ما نمی خواستیم واسه شما صدای دیو در بیاریم! خانوم اجازه فقط می خواستیم دوستتون یه کمی ادب شه!

آرزو با تاسف سر تکان داد و بدون اعتنا به حرفهای حمید از باغچه خارج شد. آه از نهاد فرهاد برخاست. چه فرصتی را از دست داده بود! بانوی کوچکش می رفت بدون آن که از راز دلش با خبر شده باشد.

اما آرزو پیش از آن که برود، یک لحظه ایستاد و نگاه ژرفی از روی شانه به او انداخت، نگاهش حالتی آگاهانه داشت. دل فرهاد لرزید. آیا او می دانست؟ این مسأله هرگز مشخص نشد.

حمید که آن نگاه را ناز و ادا تعبیر کرده بود، شوخ طبعیش گل کرد، می دانست آرزو مثل شیرین بی جنبه نیست و داد و بیداد به راه نمی اندازد، بنابراین فوراً خودش را به او رساند و همچنان که شانه به شانه اش گام بر می داشت شیدا گونه گفت:

- این جوری از پیشم نرو! تو امشب خیلی خوشگل شدی! می خوام همین امشب زیر نور این ماه بهت اعتراف کنم! می خوام بدونی که تو قلب من اسم تو رو نوشتن! اصلاً از وقتی دیدمت ریتم قلبم عوض شده! گوش کن، می گه آ-رزو! آ-رزو!

آرزو بر سرعت گامهایش افزود، حمید هم به همچنین، پیمان با علاقه تماشا می کرد و می خندید و فرهاد سخنانی را که همیشه دوست داشت خودش به آرزو بگوید از زبان حمید می شنید:

- سرتو بگیر بالا، بذار چشمای قشنگت رو ببینم! این قدر بی رحم نباش! حالا چی می شه اگه یه نگاه کوچیک بهم بندازی؟ آسمون به زمین می آد؟ دنیا بهم می ریزه؟ ترو خدا! یه نگاه! فقط یه نگاه کوچولو کوچولو!

حمید بازیگری مادرزاد بود و چنان واقعی و با احساس این جملات را می گفت که حتی آرزوی متین و جدی هم به خنده افتاد و سرش را پایین تر گرفت تا لبخندش دیده نشود، اما حمید دید و در حالی که دستانش را التماس گونه در سینه می فشرد ادامه داد:

- هزار سکه مهرت می کنم! می برمت سفر کربلا! یه ماشین صفر آخرین مدل می اندازم زیر پات! سند خونه به نامت می کنم! نه سند زمین! اصلاً چند تا ده رو به نامت می کنم و پشت قبالة ازدواجت می نویسم و امضا می کنم... باشه، قهر نکن، اصلاً تمام ثروت پدرمو می ریزم به پات! اصلاً شیرین رو جلو پات قربونی می کنم! ترو خدا! فقط یه نگاه! بی انصاف یه نگاه! خودمو می کشم ها!

آرزو پا به فرار گذاشت. حمید هم خنده کنان چند قدمی او را تعقیب کرد و چون به خانه آنها نزدیک می شدند دست از تعقیبش برداشت. اگر بهرننگ احیاناً او را می دید، کسی که جلوی پای آرزو قربانی می شد قطعاً خودش بود!

فردا و پس فردای آن روز عاشورا و تاسوعا بود و فرهاد و دوستانش از هر زمان دیگری گرفتار تر بودند. تکیه شهرک هم ناهار می داد و هم شام، ضمناً به مناسبت دو شب آخر، برنامه های ویژه ای داشتند. خیمه های کوچکی باید می ساختند تا شب هنگام به آتش کشیده شوند، پس از آن مراسم شام غریبان بود و دسته در تاریکی، شمع به دست به راه می افتاد، برای شب آخر رسم بود شام آتش رشته بدهند و مواد آن باید از قبل تهیه می شد. در انتها مراسم علامت کشان را هم داشتند که آن هم تدارکات خاص خودش را داشت.

فرهاد دو شب آخر را با جدیت بیشتری کار می کرد. حاجتی داشت که گذاشته بود در لحظات آخر، وقتی چراغها را برای دعا و حاجت خواهی خاموش کردند، با خدای خودش در میان بگذارد. نذر کرده بود که اگر حاجتش برآورده شود مبلغی را به نیازمندان کمک کند. دوستانش نیز همه حاجت داشتند، قبولی در کنکور، رفع بلا، شفای بیمار، اما حاجت فرهاد با آنها تفاوت داشت. گفتنی نبود. دوستانش همه با سرافرازی از حاجتشان حرف می زدند ولی او از گفتنش ابا داشت. اصولاً نمی دانست آیا رسم است که آدم از خدا چنین چیزی را طلب کند یا نه؟ در مکانی که همه با گریه و زاری از خداوند، از امام حسین و معصومین برای رفع مشکلات و مسائل مهم زندگیشان چاره جویی می کنند، آیا صحیح بود که او مسأله شخصیش را مطرح نماید؟ احساس گناه می کرد ولی هیچ راهی به غیر از این نمی دید. به جز با خدا با هیچ کس نمی توانست راز دلش را در میان بگذارد. به هیچ کس اعتماد نداشت. از افشای رازش هراسان بود چون می دانست به راحتی می تواند توسط دیگران سوء تعبیر شود و مورد سوء استفاده قرار گیرد.

خواسته او حالت ویژه ای داشت، او آرزو را می خواست. شدیداً به او علاقمند شده بود ولی نه جرأت می کرد در این مورد با کسی صحبت کند و نه آدمی بود که برود و مردانه قضیه را به خود او اعتراف نماید. مستاصل شده بود. از لحاظ روحی و روانی تحت فشار بود و خداوند را آخرین ملجا و پناه برای خود می دید.

شبهای عاشورا و تاسوعا نیز سپری شدند. فرهاد و دوستانش آن شبها از جان مایه گذاشتند و هر جا رفتند همراه دسته جانانه سینه زدند. از سر شانه های وحید خون جاری شد. تقی و جواد از هوش رفتند. پیمان و حمید با حق هق هایی شدید به گریه افتادند و فرهاد برای اولین بار سینه اش کاملاً کبود شد.

لحظات واپسین فرا رسیده بود، چراغها را خاموش کرده بودند، نوحه خوان نوحه پایانی را می خواند، همه دایره وار نشسته بودند و آرام بر سینه می زدند. جواد وسط نشسته و به یاد طفل معصوم شش ماهه ای که ناجوانمردانه گلویش دریده شد، نوزاد شیرخواری را در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت. وحید بی حال افتاده بود. حمید دیگر نای سینه زدن نداشت. پیمان سرش را روی شانه او گذاشته بود و بلند بلند گریه می کرد. و فرهاد، صورتش پایین بود، نه شانه هایش تکان می خورد و نه صدایی از او شنیده می شد، ولی قطعاً داشت گریه می کرد. جمال کوچولو کنارش نشسته بود و حیرت زده تماشا می کرد. کوچکتر از آن بود که حال و هوای آن لحظات را درک کند.

وقتی نوحه خوان با صدای بلند گفت: حاجت بگیر! همه سر بلند کردند و دستها را بالا بردند و عاجزانه، خاشعانه و اشک ریزان حاجتشان را از خداوند طلب کردند. فرهاد فقط کمی سرش را بالا گرفت، از خدایش خجالت می کشید، شرم داشت بگوید که من مثل بقیه حاجت بزرگی ندارم و برای یک خواهش کوچک است که چنین اشک از چشمانم جاری شده. جمال آن شب برای اولین و آخرین بار گریستن فرهاد را دید و شنید که می گوید:

- خدایا، مهم نیست من چی دلم بخواد، هر چیزی که به صلاحم هست رو در حقم روا کن، آمین!

شبهای عزاداری سپری شدند. بچه های جای همیشگی خشنود از ده شب خدمت به امام حسین، لباس عزا از تن به در آوردند. بی شک همه آنها خاطرات زیادی از این شبها در ذهن داشتند ولی برای فرهاد این خاطرات همراه با احساس ویژه ای بود. اولین بار بود که محرم را تجربه می کرد، یک کار دسته جمعی و خداپسندانه انجام می داد و از همه مهمتر، اولین بار بود که خود را این چنین به خدا نزدیک احساس کرده بود. لحظات آخر، وقتی با اشک و لابه، آرزو را از خدا طلب کرده بود، از یاد نمی برد. حس خاصی داشت. احساس می کرد روحش پالایش شده است. ته دلش روشن بود، به نتیجه کار فکر نمی کرد ولی امیدوار بود سال بعد همین موقع، وقتی جامه سیاه را از تن به در می آورد، از خداوند به خاطر رسیدن به آرزویش تشکر کند. آرزویی که اگر به مصلحتش بود به آن می رسید.